

مقدمه

نکته‌ای که خیلی‌ها درباره‌ی آدم‌های غارنشین به آن توجه ندارند این است که تعداد زیادی از غارنشین‌ها کار دفتری داشته‌اند؛ البته نه همه‌شان. بعضی‌هایشان حق‌الزحمه‌ای شکارچی گراز یا توت جمع‌کن بودند، یا مثلاً چماق می‌تراشیدند و رویش اسم‌هایی مثل «مکش مرگ‌مای ۳۰۰۰» می‌گذاشتند. ولی بقیه‌ی مردم غار صبح‌ها که بیدار می‌شدند، راه می‌افتادند می‌رفتند بخش دیگری از غار و مشغول کاری می‌شدند که انتظار داشتند بابتش مزد و مواجب بگیرند. متأسفانه تاریخ به این آدم‌ها بی‌توجهی کرده است. تا حالا با خودتان فکر کرده‌اید که چه کسی نیزه‌ها را مرتب می‌کرده و دندان حیوان‌ها را به ترتیب می‌چیده؟ فکر کرده‌اید که چه کسی چشمش به یورتمه‌ی گوزن‌های شمالی در جنوب فرانسه افتاده و به جای این‌که با خودش بگوید «آخ جون، غذا»، گفته «آخ جون، ابزارهای کمک آموزشی تصویری»^۱؟ جوابش این است: اولین کارندهای دفتری این سیاره. نیاز انسان به تولید مدام

۱. گفته می‌شود یکی از دلایلی که غارنشین‌ها تصویر حیوانات را روی دیوار غار حک می‌کردند، آموزش شکار به یکدیگر با کمک تصویر بوده است.

و پیوسته - برای پیشی گرفتن و سودمند بودن - خیلی قدیمی تر از چیزی است که معمولاً فکرش را می‌کنیم. این یعنی شغل شما، هر چیزی که هست، احتمالاً خیلی بیشتر شبیه قدیمی‌ترین شغل جهان است تا آن چیزی که مدت‌ها فکر می‌کردید «قدیمی‌ترین شغل جهان» باشد. احتمالاً.

در دنیای مدرن هزاران سال بعد شاید دستیابی به موفقیت کار سخت‌تری باشد (دیگر نمی‌شود به دو تا برگ دور کمرگفت تولیدی مُد و لباس)، ولی ما انسان‌ها هنوز هم کم‌وبیش همان چیزی را می‌خواهیم که همیشه می‌خواستیم؛ پیدا کردن نقش خودمان در غار زندگی. آن چیزی که متحول شده خود محل کار است. خود محل کار است که همیشه در حال دگرگونی است. کانون توجه یازده متن این کتاب هم خود محل کار است. گروهی از بااستعدادترین نویسندگان (و دو ترانه‌سرا-خواننده) در این جا، در یک جور دفتر کار مجازی، دور هم جمع شده‌اند تا از خودشان یک سؤال مشترک بپرسند: الان معنی رفتن سر کار چیست؟ این جا هم درست مثل زندگی واقعی، هر نویسنده‌ای دفتر کارش را به شکلی متفاوت تزئین کرده است. بعضی هایشان سراغ داستان‌سرایی رفته‌اند، بعضی هایشان خودزندگینامه و بعضی‌های دیگرشان شعر. ولی مضمون هر متن همسایه‌ی دیواره‌ی دیوار متن بعدی است. این کتاب که به شکل خوشه‌هایی متصل به هم ترتیب یافته، به مسائل معاصرِ چون آموزش، خلق، رقابت و حتی ملال می‌پردازد.

این حکایت‌ها گوشه‌ی خیابان‌ها و داخل کلاس‌ها، در پارکینگ‌های بزرگ و در بخش خدمات و پشتیبانی فروشگاه‌های آپل می‌گذرند؛ از آن جایی هم که در این دفتر مجازی نویسنده‌ها نشسته‌اند، یعنی کسانی که بعید است دچار کم‌کاوِ یک موضوع بشوند، این دفتر پراز نوستالژی است، پراز حسرت روزهای فتوکپی‌های گرم و موکت‌های زیر. البته این موضوع فقط مختص نویسندگان نیست. درایموجی‌های تلفن همراه‌تان بخش مربوط به وسایل دفتری را که باز کنید فلاپی دیسک، قلم خودنویس، تلفن‌هایی با دکمه‌های فشاری و جاکارتی چرخان می‌بینید. دلیلش این است که وقتی حواس‌مان نبود، مزه‌ی قهوه‌ی سوخته و صدای گیر کردن کاغذ

در ماشین فکس با طرح‌واری ما از جهان یکی شد. زمان دور چیزهای پیش‌پافتاده پیچید و معنادارشان کرد.

موضوعی که ما را برمی‌گرداند به دوستان مان؛ غارنشین‌ها. این احتمال هست که آن‌ها در لحظه‌ی خلق، تصویری از ارزشمند بودن کارشان داشته‌اند – مثلاً پوست حیوانی که عالی کشیده شده باشد – ولی به هیچ وجه نمی‌دانسته‌اند که روزی نوادگان‌شان از میان غارهای تاریک خواهند گذشت تا کار دست آن‌ها را تحسین کنند. از کجا باید می‌دانستند؟ ما از کجا می‌توانیم بفهمیم کدام بخش از محل کار مدرن مان از آزمون زمان جان سالم به در خواهد برد؟ حدس من این است: میراثی که ما از پیشه‌هایمان به جا خواهیم گذاشت بیشتر از آن‌که به ابزارها و دست‌ساخته‌ها ربطی داشته باشد، به جهان‌های متنوعی ربط خواهد داشت که در روایت‌های پیشی روبرو به نمایش درآمده‌اند. روایت‌هایی درباره‌ی این‌که چگونه مشغول کار می‌شدیم و چگونه بین عشق و وظیفه، بین خلاقیت و ساختار تعادل برقرار می‌کردیم. در این جا محل کار مدرن را می‌بینیم؛ در زندگی اکنونش، از دریچه‌ی دوازده خیال متفاوت. خواهش می‌کنم، بفرمایید داخل. جلسه‌ی انتهای همین راهرو، در اتاق کنفرانس برگزار می‌شود. بدون شما شروع نمی‌کنند.

اسلون کراسلی

اول کار

جاشوا فریس
کارمندی که فاکنرمی خواند
گری اشتین گارت
حسرت اداره

نمی‌شود آدم به شغل اولش احساس دلبستگی نداشته باشد؛ هر قدر هم آن شغل نامناسب‌تر و پربدبختی‌تر، بهتر. احتمالاً چون فهمیدن این‌که چه جور آدمی نیستیم هم به اندازه‌ی فهمیدن این‌که چه جور آدمی هستیم، روشنگر است. من خودم منشی مزخرفی بودم. در یک مؤسسه‌ی ادبی کار می‌کردم و اشتباه‌های کوچک بی‌شماری ازم سرمی‌زد که تأثیرات موجی چشمگیری داشتند. با این حال هنوز هم موقع فکر کردن به آن سیزده و نیم (کی می‌شمرَد؟) ماهی که آن‌جا، به عنوان بدترین منشی نسل خودم کار می‌کردم، غرق خیال‌پردازی می‌شوم. دلیلش چیزهایی است که از این تجربه به دست آوردم؛ جهتی تازه در مسیر شغلی‌ام و بعد، در نهایت، نوشتن متنی براساس تجربه‌ام در آن‌جا. هردوی این دستاوردها به هزینه‌ای که دادم می‌ارزیدند. در نهایت مسرت باید بگویم داستان و جستار ابتدایی این کتاب ثابت می‌کنند که شریکانی عالی دارم.

راوی داستان «کارمندی که فاکنرمی خواند» اثر جاشوا فریس ظاهراً اصلاً گزینه‌ی مناسبی برای یک شغل ثابت نیست. فاکنرمی خواند، «با موسیقی گروه‌های پانک راک» فوگازی و پِلک فِلِگ، بازی‌های رایانه‌ای و خشن تیراندازی تک‌نفره در پردیس‌های

سینمایی و هر چیزی که در منوی رستوران‌های زنجیره‌ای تاکوبل پیدا می‌شد» بزرگ شده است، ولی کارمند موقت و مسئول جواب دادن به تلفن‌ها در یک شرکت تبلیغاتی می‌شود؛ از آن شرکت‌هایی که دروازه‌ی ورود به جهان شرکت‌های بزرگ تجاری آمریکایی هستند. او به اعتراف خودش «در نقطه‌ی مقابل مخاطبان هدف شرکت» قرار دارد. تار و پود و انرژی داستان از همین تقابل می‌آید؛ شغل روزانه‌اش مثل نقش مکمل آدم موجهی است در برابر زندگی پراز شب‌زنده‌داری و پارتی‌های ناگهانی، در برابر زندگی دوستان هنرمند بی‌قیدوبندش، که بعضی‌هایشان به حق خود می‌رسند و بعضی‌هایشان هیچ وقت نه. داستان تأمل دردناکی است بر تضادهای میان زندگی اداری و زندگی شبانه، میان خلق هنری و پاگرفتن حرفه‌ای. بدون لامپ مهتابی‌های روز، نئون‌های زندگی شبانگه‌ای‌اش نمی‌توانستند چنین روشن بدرخشند.

گری اشتین‌گارت هم در «حسرت اداره» خودش را وصله‌ی ناجوری در اولین شغلش می‌بیند. در این متن موسیقی پس‌زمینه بیشتر موسیقی شهربازی است تا فوگازی. اشتین‌گارت هنوز هم دلتنگ رفاقت‌های قدیمی سرکار است، دلتنگ آن ساختار و معاشرت‌هایی که دست یک نویسنده‌ی تمام‌وقت دیگر به آن‌ها نمی‌رسد. دلتنگی او واقعی است، حتی با این‌که وقتی شغل‌هایی «واقعی» داشته، در آن‌ها «به‌غایت بی‌کفایت» بوده. ولی این شغل‌ها تجربیاتی بودند که شخصیتش را شکل دادند. علاوه بر این، هر کسی که به عمرش یک بار منشی یا کارآموز یا کارمند موقتی جایی بوده و در عین حال آرزوهایی هنری هم در دل داشته می‌تواند با این جمله همدات‌پنداری کند «همه‌مان هدف مشترکی داشتیم، این‌که نمی‌خواستیم کار زیادی بکنیم و در عین حال همه‌مان با تمام وجود باور داشتیم که لیاقت‌مان بیشتر از کارهایی بود که بهمان می‌سپردند.» حالا یک عده‌ای پیدا شده‌اند که می‌گویند تبلی خلاقانه و یاغی‌گری‌های گاه‌به‌گاه اختراع نسل هزاره^۱ است. کوچولوها، خواهش می‌کنم بروید ته صف! نویسنده‌های این کتاب قبل از این‌که شما توی جیب‌هایتان صفحه‌نمایش داشته باشید، مشغول کشف راه‌هایی برای غیب شدن دوساعته به بهانه‌ی ناهار بودند.

۱. نسلی که از اوایل دهه‌ی هشتاد میلادی تا ابتدای هزاره‌ی جدید به دنیا آمدند.

جاشوا فریس

کارمندی که فاکنر می خواند

در جایی به اسم «هجز آند بالک» کار می کردم که کارش رابه عنوان یک شرکت ارتباطات و تبلیغات در خیابان هفتم، جنوب میدان کلمبوس، در طبقات ۴۰ تا ۴۲ شروع کرده بود. حالا دیگر بسته شده. کار من آماده کردن گزارش ها، اطلاعیه های روابط عمومی و این جور چیزها بود. گاهی هم کاری تخصصی تر از راه می رسید؛ تهیه ی گزارش یا توضیحاتی موسوم به اوراق سفید که به مشتری کمک می کردند درک بهتری از یک موضوع پیدا کند و تصمیم تجاری بهتری بگیرد، روانه کردن محصولی جدید به بازار، تبلیغات پارتیزانی. دروغ چرا، آن اول ها هر سفارشی می آمد قبول می کردیم و تقریباً به هیچ کاری نه نمی گفتیم.

بعضی وقت ها برایم واقعی بود، وقت های دیگر شبیه سرگیچه ی دیوانه وار کوکائین. هر کسی داشت ایده ی کسب و کار جدیدی می داد، هر کسی داشت خودش را با یک تلفن می رساند آن ور شهر. می رفتیم وایت پلینز، می رفتیم نیوجرسی - می خواهید کجا باشیم؟ چه کمکی از دست مان برمی آید؟ بیشترمان داشتیم عشق زندگی را می بردیم؛ با این که در حد خودمان گند هم کم بالا نمی آوردیم. همه اش

هم به پیش، به پیش، به پیش، بکوب، بکوب، بکوب نبود. وقت گذرانی توی کلبه های استوایی در ماداگاسکار نبود. دنیای تجارت آمریکایی بود و لباس های نیمه رسمی اش. ثلث اوقات همه چیز کثافت محض بود. ولی خب، معمولاً تعطیلی یکشنبه هایمان را داشتیم. ده روز ساحل ماه اوت مان را داشتیم.

ولی قصه ی این چیزها را نمی خواهم بگویم. این ها فقط پس زمینه اند، صدای آن تلفنی اند که در دوردست ها، در یک دفتر کار، دیرینگ دیرینگ زنگ می خورد. قصه ی واقعی، قصه ی من، تقریباً همه اش در درون می گذشت، در وسط حال و احوالات شخصی و تغییرات نامحسوس آب و هوایی. آن ها هر کاری از دست شان برمی آمد کردند که من را هم با خودشان همراه کنند. تلاش شان همیشه هم به بار نمی نشست. من همیشه هم آدم کار گروهی نبوده ام. قصه ای که می خواهم بگویم همین است.

مشتري ما خود آمریکا بود. حرف کنده ای است ولی حقیقت دارد. کاترپیلار، بوئینگ و انهایزر-بوش. راه و چاه را بلد بودیم و نقش مان را هم از بر. روی میز هر کدام مان یکی از آن ماکت های بوئینگ ۷۸۷ در حال اوج گیری داشتیم که درست قبل از اولین پروازش برایمان فرستاده بودند. آدم در ۷۸۷ مثل شاهزاده ی موناکواوج می گیرد و بعد دوباره مثل جان گلن فرود می آید. کارمان بازاریابی افسانه ها بود؛ تصویر پچاپیچ دره های گزند کنیون، تصویر قطرات شبنم روی چمنزار و تصویر کابوی اسب سوار در منظره ی غروب. بعدش هم هر چیزی که می توانستیم از خودمان در بیاوریم: رقابت تیغ شک با تیغ بیک فلکس ۵. رژلب حجم دهنده و براق کننده ی چهارکاره ی انقلابی. یک جورهایی خوش می گذشت. بعد از پخش تبلیغ های جذاب مان از تلویزیون می توانستیم سرمان را بچرخانیم سمت عزیزان مان و کمی از شایعات پشت صحنه برایشان بگویم. سینه مان صندوق اسرار تجاری شرکت ها بود و آن ها هم مثل اعضای خانواده شان با ما رفتار می کردند. نمونه های آزمایشی محصولات شان را برایمان می فرستادند و ما با ذوق بازشان می کردیم. مخلوط کن در

آشپزخانه روشن بود و اشترودل های قلابی توی فر می پختند. سوار را می زدیم به پریز و به وزوز نرم و آرامش بخشش گوش می دادیم. تروپیکانا و پپسی و کولا و محصولات بهداشتی باوش آند لامب. عاشق این کشورم. می دانم حرف باب روزی نیست. منظورم کل کشور است، بی کم و کاست؛ بدون کندن و دور انداختن نیمه ی بدتر کشور. یا باید ثابت کنید جمله ی «با اتحاد پیروزیم، جدا از هم شکست خورده» دروغ است یا شما هم متهمید به کمک به ویرانی این کشور. من قبول نمی کنم در ویرانی کشور نقش داشته باشم، حتی حالا. من هنوز هم برای کل کشور ارزش بالایی قائلم. من به خاطر عظمت صنعتش، به خاطر رؤیایی که در بزرگراه آی-۸۰ جاری است، عاشق این کشورم. اگر عاشق آمریکا نباشی، یعنی عاشق دنیا نیستی.

حتماً دل تان می خواهد بدانید من کی هستم، من خوشبخت، منی که
 هجرت اند بالک را زمین زدم. نمی توانم سرزنش تان کنم. ولی دانستنش
 هیچ فایده ای ندارد. باشد، اسم من رابرت بلیک وود است. فلان سانت قد
 دارم. این ها چه کمکی می کنند؟ شما می خواهید به درکی از آن انقلاب برسید. من
 به چه درد تان می خورم؟ باشد، آدمی در دنیا هست به اسم رابرت بلیک وود، که
 به اندازه ی خود هجرت اند بالک، آن شرکت ذی قیمت، منسجم و غلط انداز است.
 چه زرمفتی. شما می پرسید: چند سالش بود؟ باورهای بنیادی اش چه بودند؟ به قدر
 کافی که نقب بزنید و پایین بروید شاید حتی به روح برسید. به آن سنگ زرنشان، به
 آن صخره ی زیر خاک. سرزنش تان نمی کنم. فقط یک نکته ای هست.
 یک دسته کارت بازی را چند بار قاتی کنید و بعد سه تا از آن ها را برگردانید.
 الگویی بین آن ها می بینید؟ نه واقعاً. دو تای بعدی هم هیچ کمکی به شکل گرفتن
 الگو نمی کنند. این ها، یکی بعد از دیگری، کارت هایی تصادفی اند که هیچ کس
 نمی تواند حدس بزند بعدی شان چه خواهد بود. بله، البته که، دیر یا زود الگوهایی
 شکل می گیرند. می دانید چرا؟ من هم نمی دانم. این الگوهای به ظاهر منطقی، خودشان
 هم به اندازه ی همان کارت هایی که حرف شان را زدیم، تصادفی اند.

یک بار دیگر آن‌ها را به هم بزنید. تندتر، تندتر. جوهر وجودی من آخرش همین است: من مجموعه‌ای تصادفی از حال و احوالاتم؛ هر کدام‌شان به همان اندازه زنده و جاندار که توضیح ناپذیر؛ هریک از این احوالات من به همان سرعتی که کارت بعدی آشکار می‌شود، جای خودشان را به احوالی دیگری دهند.

برای این که بفهمید چه شد توانایی قتل را به دست آوردم، لازم نیست گذشته و محل زندگی‌ام را بدانید، لازم نیست بدانید سائز کفشم چیست، هیچ کلان داده‌ای لازم نیست. تنها چیزی که لازم است مشخص کردن تاریخ و ساعتی مشخص، روی مجموعه‌ای نامتناهی است. لحظه‌ی وقوع آن تکانه‌ی الکتروشمیایی، سترش، ترشحش و سیگنالی که همچون برق از مجرای یونی می‌گذرد.

«هوراشیو، در زمین و آسمان بسا چیزهاست که فلسفه‌تان به خواب ندیده.»^۱
 هر وقت درباره‌ی چیزهایی که در H&B یاد گرفتم فکر می‌کنم، یاد این جمله‌های شکسپیر می‌افتم. (فالسٹافِ من، مربی من؛ جیم سندلی داون همیشه دست تپش را در هوا می‌چرخاند و می‌گفت «از کاریزهای هادار^۲ به ماشین‌های زیراکس.») به سادگی می‌شد کل دنیای تجارت آمریکایی را معادل آدم خمیری پیلزبری و کشتی‌هوایی گودیر گرفت ولی بخش بزرگی از نبوغ کشور در سکوت، از چشم‌ها دور می‌ماند. منظورم ارائه‌دهندگان محلول‌های تلفیق‌گر کنترل جریان و تولیدکنندگان شیشه‌های ساختمانی و کارگاه‌های ده‌نفره‌ی تولید خوراکی‌های ارگانیک است. روی ریگ آسفالت نمی‌شود لوگو چسباند. ولی هوراشیو، در هر سیرگ و چیلیکاتی بسا چیزها بود؛ و آن‌ها، با مزیت رقابتی پایدارشان و سی میلیون دلار پیش فروش‌شان، آخرین ستون‌هایی بودند که این کشور را سرپا نگه می‌داشت.

اولین مشتری‌هایمان هم همان‌ها بودند. وقتی کارم را در H&B شروع کردم، هنوز دست‌مان به جنرال میلز یا زیراکس نمی‌رسید؛ به آن نامیرایانی که هر کدام‌شان زیر

۱. هملت، ترجمه م. آ. به‌آذین، نشر دوران.

۲. روستایی در ایتالیایی که قدیمی‌ترین بقایای انسانی در آن کشف شده است.

ردای خود ده برند دیگر داشتند. ولی رؤیای یورافسکی رسیدن به آن ها بود و یورافسکی من را کشف کرد. پل یورافسکی من را همراه کرد.

آن موقع در کوئینز، در آپارتمانی بدون آب گرم زندگی می کردم و تا خرخره زیر و ام دانشجویی بودم. احتمالاً در چشم یورافسکی درست مثل توله ی ژرمن شپردی بامزه آمده بودم که در ویتترین یک فروشگاه و میان کاغذپاره ها جست و خیز می کند. من با موسیقی گروه های پانک راک فوگازی و بلک فلگ، بازی های رایانه ای تک تیرانداز در پردیس های سینمایی و با هر چیزی که در منوی رستوران های تاکو بِل پیدا می شد، بزرگ شده بودم. در رؤیای این بودم که بخت روزی به سراغم می آید، در پشت بام یک آسمان خراش، شنلی به دستم می دهد و من در شیب یک منحنی سهمی سقوط می کنم و سقوط می کنم و بعد ناگهان، با نیروهایی شگفت انگیز، جدید و ناشناخته، دوباره به سوی آسمان اوج می گیرم. پدر و مادرم هر دویشان مرده بودند و من بیشتر اوقات تنها بودم. اهل کتاب بودم. ترجیح می دادم خبرهای جدیدم را در قالب روایت های قدیمی بگیرم. همه ی داستان های فانتزی درباره ی کشتی های توفان زده و مسافران قاچاقی را در بچگی خواندم. قبل از تمام شدن دبیرستان از مکتب استن لی و برادران هرناندز فارغ التحصیل شدم و وارد دانشگاه بودلرو پاوند، رمان های جویس و فلن اوبراین شدم. فکر می کردم خواندن ادبیات نوعی ذوق یا سلیقه است، مثل انتخاب بستنی هاگن داز به جای بریرز، که احتیاجی به فکر ندارد؛ اما حالا می دانم که این ها در آمریکا چیزی نیست جز دوره ای گذرا و راهی برای تبلیغ خودت. اولین باری که پام را گذاشتم در H&B، هنوز از شب زنده داری شب قبل گیج بودم و مجموعه داستان های ویلیام فاکتر را زده بودم زیر بغلم؛ دنبال چیزی بیشتر از جواب دادن به تلفن ها و دریافت شصت درصد از ۱۲/۵ دلار بابت هر ساعت کار نبودم.

«یه چیز سبک آوردی واسه مطالعه؟»

این ها اولین کلمات پل یورافسکی به من بودند. البته آن موقع نمی دانستم که او یورافسکی است. فقط می دانستم مردی است با جانوری لرزان و استخوانی کنارش. پرسیدم «همه می تونن سگ بیارن سر کار؟»

گفت «اگه به خاطر سرطان روبه موت باشه آره.» بعد با قدم‌هایی بلند از من دور شد و سگ شکاری رنجور هم به دنبالش. بعد از آن دیگر هیچ وقت سگ را ندیدم. حتی الان هم نمی‌دانم چرا با من حرف زد. من کارمند موقت میز پذیرش بودم، آدمی که خالکوبی داشت و درست در نقطه‌ی مقابل مخاطبان هدف شرکت قرار می‌گرفت. من به هیچ کدام از خواست‌های جهان تجارت تن نداده بودم؛ به چسباندن نام روی سینه، به رفتن به اردوهای سازمانی، به سیاهی اخلاقی شرکت‌های چندملیتی. زندگی کوتاه‌تر از این حرف‌ها بود و علاوه بر این، همه‌ی این چیزها دون شأن من بود. پس فکر کنم این قصه، قصه‌ی تبدیل شدن من به آدمی است که بی‌ام و سوار می‌شد و فکرو ذکرش شده بود برنامه‌های وفاداری مشتریان.

رشد می‌کنی. سروسامان می‌گیری. بچه‌بازی‌هایت را می‌گذاری کنار.

ولی من آن موقع هنوز به دلخوشی شب‌نشینی‌های بی‌برنامه‌ای زنده بودم که بی‌خبر اطراف بروکلین و کوئینز به پا می‌شدند. احتمال این‌که به خاطر ساخت وساز آشکارا غیرقانونی آن ساختمان‌های لرزان کشته شوی خیلی بیشتر از احتمال مردنت زیر دست و پای جمعیتی بود که بالا و پایین می‌پریدند، یا مردنت در نتیجه‌ی بده‌بستان‌های دارویی داخل مهمانی. من در منبع‌های آب، در سیلوهای گندم، در گاراژهای متروک به مهمانی رفتم. در خانه‌های چوبی به خلسه رسیدم، در کلیساهای قدیمی روی دست غریبه‌ها موج‌سواری کردم و وقتی مردان جوان روی صحنه موهایشان را مثل شلاق در هوا می‌چرخاندند و شیرهای جان‌شان را روی میکروفن‌ها می‌ریختند، با سر به تیرهای فولادی خوردم. آن سال‌ها هیچ وقت تنها نبودم، با این‌که الان اسم هیچ کس را یادم نمی‌آید به جز کابی دِکستر. حتی چهره‌شان هم زیر حس نوشتالژی و تصویرتار جمعیت گم شده است.

من و کابی شب‌مان را با صبحانه‌ای از بوریتو و نوشیدنی ارزان قیمت شروع می‌کردیم. وقتی راه می‌افتادیم برویم مهمانی اصلی، واگن مترو از دکتر و مهندس‌ها خالی شده و به حال‌وهوای کارناوال درآمده بود. ما پیراهن‌هایمان را در زیرشیروانی‌های توخالی خیس می‌کردیم و آن قدر جیغ می‌کشیدیم تا لال شویم؛

اما بعدش، نمی‌دانم چطور ولی هشیار، صرفاً نشئه‌ی آدرنالین و آن انرژی آخرالزمانی چهار صبح، می‌زدیم بیرون. انگار به نسبتِ آدم‌های معمولی چیز بیشتری از زندگی گیرمان می‌آمد. ما با آن ساعت متروک دم طلوعِ اُخت بودیم؛ آن ساعتی که درهای فولادی ساختمان‌های غیرقابل سکونت به سوی خاکریزهای خاکستری بروکلین باز می‌شدند و آن ساعتی که کیسه‌های یک بار مصرف سوپرمارکت دی‌آگوستینو بین سیم‌های خاردار پرپر می‌زدند؛ ساعت معتادان روی نیمکت‌های پارک و دوندگان سحرخیزی که به سرعت به سوی آب می‌روند. نشان خاص این شب‌های نورانی احساس رضایت بود، احساس تمام شدن انرژی و احساس نیاز بدن به صبحانه. من و دوستانم، دی‌جی‌ها و هنرمندها، ساقی‌ها و عکاس‌ها، آینده‌دارها و امیدوارها، از هر قوم و قماش، می‌نشستیم در غذاخوری‌های کارائیبی و با گوش‌هایی که زنگ می‌زدند، با صدایی که گرفته بود، گیج و گنگ، هر چیزی را که به دست‌مان می‌رسید می‌خوردیم. یک ساعت بعدش، راه می‌افتادیم سمت شغل‌های موقتی، کلاس‌های طراحی یا خانه و تخت‌خواب.

هر روزمان ذره‌ای جادو در خودش داشت، افسونی کوچک و نامنتظره. حالتی ته دل که مطمئن می‌کرد زندگی فقط به همین شکلش می‌ارزد: دوستی، رابطه، مواد، تنبلی، فقر خفه‌کننده، سرما، هیجان، دوده‌ی پنج صبح. مگر به خاطر همین‌ها دانشگاه را ول نکردم و به شهر نیامدم؟ مگر همه‌مان امیدوار نبودیم که با همین‌ها بتوانیم در آینده جلوی حسرت خوردن‌مان را بگیریم؟ نوید آمریکا برای ما چیزی بیشتر از بارکد خوان و موجودی انبار بود. آمریکا برای ما گروه‌های موسیقی زیرزمینی بود و سال‌هایی که به جوانی باختیم.

در عصرهای گرم و غبارآلود بعد از کار جلوی ویتترین گالری‌های پرنور جمع می‌شدیم و منتظر افتتاحیه‌ای دیگر می‌ماندیم؛ مردانی با لباس‌های مخمل کبریتی نارنجی و سیل‌های غریب، زنانی لاغر مردنی که صد و شصت گرم پارچه‌ی ارگاندی و تور دور خودشان پیچیده بودند. همه گرم صحبت و نوشیدن. از دیوارهای گالری، کودکی‌های تلویزیونی‌مان، در قالب مواد پلیمری و کنف، آویزان شده بود. عاشق

تلفیق رسانه‌ها بودیم، دیوانه‌ی خواص فیزیکی پلاستیک شعله‌دیده. با کوچک‌ترین نشانه‌ای از شهرت، از سطل زباله گه بیرون می‌کشیدیم. کنج‌کاو بودیم.

کارمان هم خوب بود؟ تقریباً هیچ وقت. حتی در آن حاشیه هم هیچ دفاعی در برابر ایده‌های دریافتی نداشتیم. ولی، وقتی من به سی سالگی رسیدم، برای بعضی‌ها اتفاق افتاد. گالری گاکوسی‌ان سراغ‌مان آمد. جشنواره‌ی گن برای یکی دوتايمان چیزی بیشتر از حسرت به ارمغان آورد. دوست‌مان هکتور در سواحل گوانوس فیلمی عاشقانه ساخت و فقط شش ماه بعدش تبدیل شد به نقل محافل پارک‌سیتی. در آن دوره‌ای که من هنوز به‌زور می‌توانستم پول یک بار استفاده از کارت مترو را بدهم، او کارروی اولین فیلم دنباله‌دار پرفروشش را شروع کرده بود. دوره‌ی رمان‌های اول و نقش‌آفرینی‌های موفقیت‌آمیز بود. خدای شهرت و تجارت دو درصد بالایی‌مان را کند و تبدیل‌شان کرد به فرشتگان جریان اصلی؛ کسانی که دیگر هرگز قرار نبود خبری ازشان بشنویم. همان زمان شیطان، با افسردگی و مواد، یک سوم پایینی‌مان را با خودش برد.

دوران خوش‌گذشت، دیگران دلواپس شدند و من فقط خسته. پیر شدم و از نفس افتاده. اراده‌ام را برای جنگ بی‌وقفه با افتادن قند خونم، با ترس وجود ساس در تختم، با رفتنم به داروخانه دنبال قرص‌های اورژانسی، از دست دادم. از کوئینز اسباب کشیدم. برگشتم به کوئینز. ساعت‌ها به انتظار خدمات تخفیف‌دار دندانپزشکی نشستم و عکس مدل‌هایی را در مجلات ورق زدم که زمانی می‌شناختم‌شان. از کش رفتن دستمال توالت از قهوه‌فروشی استارباکس محل، از جا دادنش توی جوراب‌هایم و بردنش به فقر و فلاکت خانه‌ام در استوریا خسته شده بودم. ده سالی می‌شد که با نوازش یک حوله‌ی تمیز بیگانه بودم. معنای ناپرهیزی برایم شده بود خوردن نان بیگل با پنیر خامه‌ای. آدم کم‌کم با خودش می‌گوید مگر چمن‌های مرتب حیاط در خانه‌های حومه‌ی شهر چه ایرادی دارند؟ مگر می‌شود با صندلی‌های ارگونومیک سر جلد داشت؟ همین موقع‌ها بود که کار موقت در H&B را شروع کردم؛ وقتی که هنوز ته‌قلبم فکر می‌کردم هیچ آرزویی بزرگ‌تر از جواب دادن به تلفن ندارم.

کابی را هم از دست داده بودم. کابی هیچ وقت آدم آن نوع زندگی نبود. گذر زمان تأثیرش را گذاشت، قرص ها هم، کش وقوس مدام بالا و پایین ها هم. کابی غمگین شد، تمرکزش را از دست داد، پس کشید. یادآوری آن شبی که لوله‌ی اصلی آب ترکیده بود و ما زیر فشار آب یخ با تکنوی دیترویتی بالا و پایین می پریدیم یا وقتی که بدون پیراهن روی سکوهای سیمانی نشسته بودیم و جنگ خورشید در حال طلوع با آتش بازی ها را تماشا کرده بودیم، برایش سخت بود.

آدم چه چیزی بود؟ کابی دکستر در زندگی مهبای چه بود؟ مادرش در زندان بود و پدرش ناشناس. مدرک دانشگاهی نداشت، مهارت نداشت و هیچ حرفه‌ای بلد نبود. فقر دمار از روزگارش در آورده بود. دیابت داشت نابودش می کرد. دست هایش مثل دست پیرمردها می لرزیدند. دیگر تعجبی نداشت که بیایی و بینی نشسته کف آشپزخانه و در نهایت استیصال سعی می کند با مخلوطی از برشتوک فروت لوپس و آب شیر در یک ظرف، انسولین خونس را تنظیم کند. پول تغذیه‌ی مناسب را نداشت. رژیم همیشگی اش شده بود نوشابه‌ی انرژی زای مانیتین دو و بیسکویت شکلاتی مون پای. بعد هم کل روز می گرفت می خوابید. شغلش را از دست داد و دیگر پرستاری بچه نمی کرد، دوستش جولین را از دست داد، هدفش را در زندگی، کامل از دست داد. گریه‌های بی اختیارش مدام و مدام تکرار می شد. می دیدمش که دمر افتاده کنج خانه یا روی راه پله. بعد از یک روز تمام جان کندن برمی گشتم و می دیدم دوباره همان جا است. حالا متوجه می شوید چقدر بیچاره بودم؟ می گفتم «کابی» و چون نمی دانستم چه کار دیگری باید بکنم، می رفتم کز می کردم کنارش. کز می کردم کنار آن مرد گنده، کنار آن پسر بچه‌ای که از شهر بزرگ و از انتخاب‌های اشتباه خودش شکست خورده بود. کز می کردم تا بدانم یک نفر هست که دوستش دارد؛ که یک نفر، و من تمام دنیا بودم، می خواهد او جان به در ببرد. ولی کابی برای این دنیا ساخته نشده بود. از روی نرده‌های پیاده‌رو ی پل بروکلین پرید آن ورو خودش را انداخت جلوی ماشین‌ها.